

# دیوار

نقشه جالبی ندارد



زنان را برتن کند. این نعره به مردان جنگجو قدرت و نیرو داد و آن‌ها دل به دریا زدند و همه با هم بر دشمن حمله کردند. دشمن که حمله قهرمانانه آنان را دید ترسید و عقب‌نشینی کرد.

اشک در چشمان پادشاه جمع شد... پسر را در آغوش کشید و گفت: «پسرم! افسوس که تو را دیر شناختم. از این به بعد تو ولیعهد من خواهی بود.»

برادران وقتی محبت پدر را نسبت به برادر زشت روی خود دیدند حسودی کردند و غذای او را با زهر آلوده کردند.

غذا که آماده شد، همه بر سر میز غذا حضور یافتند. پسر کوتاه قد لقمه‌ای برداشت تا در دهان بگذارد. خواهر بزرگ‌تر که از مکر برادران با خبر بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریاد زد: «غذا زهر آلود است. لقمه‌ات را زمین بگذار.»

پسر کوتاه قد در میان نگاه‌ها و چشمان از حدقه درآمده برادرانش، لقمه را زمین گذاشت و گفت: «محال است هنرمندی بمیرد و بی‌هنران زنده بمانند.»

پادشاه که حسادت پسران را با چشم خود دید چنان عصبانی شد که هر یک از پسران را به گوشه‌ای از کشور تبعید کرد و پسر کوتاه قد و زشت‌رو ولیعهد پدر باقی شد.

تویی را پسر بخواند.

پسر کوتاه قد خودش را کنار پادشاه رساند و گفت: «پدر! گوسفند در کنار فیل بسیار کوچک و ضعیف است، اما گوشت گوسفند پاکیزه و مباح و گوشت فیل بد بو و حرام است.»

پادشاه از گفته پسر لبخند زد و چیزی نگفت.

چند روز از این ماجرا گذشت. سپاهی از دشمن برای جنگ با پادشاه وارد کشور شد. نخستین کسی که به مقابله با این سپاه عظیم برخاست پسر کوتاه قد پادشاه بود که با شجاعتی وصف‌نشدنی با سران دشمن جنگید و آن‌ها را به خاک هلاکت افکند و جنگ با پیروزی پادشاه تمام شد.

پسر کوتاه قد سربلند و پیروز وارد تالار شد. احترام گذاشت و گفت:

«پدر! افراد دشمن بسیار قوی و زیادتر از سپاه ما بودند، اما وقتی دلیری سپاه ما را دیدند، پا به فرار گذاشتند.» پادشاه با تعجب پرسید: «چطور توانستید آن‌ها را شکست دهید؟»

پسر کوتاه قد با افتخار گفت: «وقتی نگاهم به لشگر بی‌شمار دشمن و اندک لشگر خودمان افتاد، باخود گفتم حتما باید غیرت لشگرم را به جوش آورم. برای همین نعره زدم: آقای مردان دلیر! شجاعانه بجنگید و دشمن را از پا در آورید. اگر کسی نمی‌تواند چنین باشد، لباس

وقتی قدر و منزلت برادرانش را در قصر می‌دید، و یادش می‌آمد که هیچ کس حتی نیم‌نگاهی به او نمی‌انداخت دلخور می‌شد.

مگر نه این که او هم یکی از پسران پادشاه بود. پس چرا پدر هرگز به او اهمیت نمی‌داد؟

هر چه فکر می‌کرد و علت این مسئله را جستجو می‌کرد، تنها به یک نتیجه می‌رسید و آن این که او در میان دیگر برادرانش کوتاه قد، لاغر اندام و زشت رو بود. غیر از این‌ها، دلیل دیگری برای برخورد سرد پدر و برادران خود نمی‌دید.

آن روز هم مثل روزهای دیگر پادشاه بر کرسی خود تکیه داده بود و پسران نزدش نشسته بودند. پسر کوتاه قد وارد تالار شد، احترام گذاشت و در جمع برادران نشست.

پادشاه بدون توجه به او سخنانش را با دیگر پسران ادامه داد. پسر کوتاه قد رنجیده خاطر شد و گفت:

– پدر! انسان کوتاه قد، ولی خردمند بهتر است از قد بلند نادان! شاید من در بین برادرانم خصوصیات بهتری داشته باشم که شما هنوز آن‌ها را نمی‌دانید.

صدای خنده برادران فضای تالار را پر کرد.

– طفلک! چه قدر دوست دارد خودش را به پدر بچسباند.

– آخر پدر دلش را به چه چیز تو خوش کند؟

– برای یک پادشاه جای سرشکستگی است که همچون